

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَاللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ

أَجْمَعِينَ

... این طور شد دیگر ... و دیگر عمویش او

را برد و ما هم دیدیم نمی توانیم و ... بیخود

می گفت، سر خودش بود، چی چی عمویش بردش!

و معلوم شد که آقا او را بُرده امریکا ... خلاصه وقتی

ایشان متوجه شدند این رفته، عجیب من یادم است

با حسرت گفتند: عجب، عجب! این عجبی که

ایشان از روی حسرت و تألم گفتند هیچ وقت از



ذهنم محو نمی‌شود که چقدر به این فرد و سرنوشت او و عاقبتش و تربیتش دل بسته بودند یک‌دفعه [دیدند] گفت که دیگر عمویش وسوسه کرد و این هم دیگر ... و خلاصه از دست رفت و دیگر رفت امریکا و اصلاً نفهمیدیم چه شد و ... ما هم خبری نداریم.

ایشان خیلی به بچه‌ها توجه می‌کردند خیلی، بچه‌ها، نوجوان‌ها، جوان‌ها، اصلاً یک ارتباط قلبی برقرار می‌کردند، به طوری که تقریباً می‌شود بگوییم ایشان را غیرعادی دوست داشتند، به نحو غیرعادی. این بچه‌ها در روز قیامت گریبان پدرشان را می‌گیرند و به آنها می‌گویند: ما بچه بودیم، اختیار نداشتیم، چیزی سرمان نمی‌شد، شماها که [بچه] نبودید! چرا گذاشتید که ما در یک همچین مسائلی قرار بگیریم!؟

كُلُّكُمْ رَاعٍ وَ كُلُّكُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ^۱ پیغمبر

فرمودند: همه شما مثل آن نگهبان گله هستید و همه شما

^۱ بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۳۸.

باید از آن افرادی که در تحت مسئولیتان هستند مواظبت کنید.

امروزه فرهنگ، خیلی عوض شده است؛ یعنی یک نحوه آزادی افسارگسیخته و بدون جهت [بوجود آمده است] جهت‌دار نیست، هدفمند نیست، این مسئله دارد ترویج می‌شود که هر کسی اختیار خودش را دارد! وقتی بچه به پانزده سال و شانزده سال می‌رسد دیگر اختیار خودش را دارد! هرکسی اختیار خودش را دارد! هر کاری دلش می‌خواهد بکند! به هیچ‌کس هم ربطی ندارد! این فرهنگ غربی است البته، فرهنگ اسلامی نیست.

مسئله اختیار به میزان رشد طرف بستگی دارد نه به سن طرف؛ آیا از نظر عقلی و از نظر تشخیص مصلحت در حدی هست که بتواند مصلحت خودش را تشخیص بدهد یا نه؟ اختیارش دست

آن کسانی باید باشد که بتوانند تشخیص بدهند و راه را به او نشان بدهند. الآن بچه می گوید: من اختیار دارم و از این نرده هم بالا می رود، دلم می خواهد بروم و از بالا هم بیفتم. شما یک همچنین اختیاری به او می دهید؟ نه دیگر، اگر بگوییم تو اختیار داری برو بابا بیفت دیگر! روز قیامت می آید پدرتان را درمی آورد. می گوید: من بچه بودم شما که بچه نبود، من که از آنجا دارم می روم بالا چرا جلوی من را نگرفتی؟ می گوید: تو خودت رفتی؟ می گوید: خب بروم، من که عقل ندارم! می گوید: من عقل ندارم، اگر عقل داشتم که بالا نمی رفتم. در اینجا عقل منفصل می آید جایگزین شخص عامل و مباشر می شود. عقل منفصل کیست؟ پدر است، او باید بیاید و جایگزین شود، دستش را بگیرد و بگوید بیا پایین، گوش نداد، گوشش را بگیرد؛ چون خطر است، تا دوباره نرود، این عقل منفصل می آید و جایگزین می شود.

ولی امروزه نه، می بینیم که در افراد اینها از این نقطه نظر یک مقداری از حد و حدودات مسئله

جلوتر رفته‌اند، در حالی که پدر تجربه دارد، کار کرده، زحمت کشیده، پدرش درآمده، بعد از همه اینها دارد می‌گوید: که باید این کار را بکنی، باید این کار را انجام بدهی، بعد می‌گوید: نه، ا! شما دخالت می‌کنی، شما چه می‌کنی، تو نباید همچین حرف را بزنی، من اختیار دارم، من چه دارم! پدر دارد با چشمش می‌بیند که این که الآن دارد می‌گوید: من اختیار دارم، ده سال دیگر می‌زند در سرش، این را دارد می‌بیند، این بچه نمی‌بیند. آن پدر دارد می‌بیند که این اگر جلویش را نگیرد از بالای این نرده افتاده، افتادن و بعد هم دیگر معلوم نیست چه خواهد شد! این بچه نه، اصلاً جفتک بزند از بالا پرت شود! خوشم، خوش باشم! بابا این خوشی پدرت را درمی‌آورد. این خوشی حسابت را می‌رسد، این خوشی باعث می‌شود تا آخر عمرت فلج بشوی، حالا ای کاش بمیری تمام شود برود، تا آخر عمرت به سرت بیاورد، خوشی این طوری نیست آدم بمیرد نه یک دفعه می‌بینی معلول شد و تا آخر عمر همین‌طور افتاد.

بعد وقتی که ده سال دیگر شد، وقتی که بیست سال دیگر شد شما چه پاسخی برای این بچه داری؟ می‌گویی: خودت کردی؟ می‌گویی: من بکنم! شما برای چه بیخودی نشسته بودی، پس برای چه نشسته بودی آنجا، برای چه شما همین‌طور آمدی نگاه کردی؟

من واقعاً به سهم خودم در زندگی مرحوم آقا ما برای خودمان درس خوانده بودیم و بی‌سواد که نبودیم در ارتباط با مرحوم آقا به موارد عدیده‌ای برخورد داشتیم، که نظرم‌ان نسبت به آن مورد یک جهت خاصی بود و با مخالفت ایشان روبرو شدیم و الان بعد از گذشت شصت سال می‌فهمم: عجب! آن نظر اشتباه بود، تازه ما سی سالمان بود، سی و پنج سالمان بود، سی و پنج ساله که دیگر بچه نیست، عاقل مرد است دیگر، ولی می‌بینم او داشته می‌دیده، قضایای بعد را می‌دیده، مسائل بعد را می‌دیده، جریاناتی که بعد اتفاق [می‌افتد را می‌دیده] گفته: نکن! این کار را بکن، این مسائل را انجام بده و برای

ما مُعجب بود عجیب، یعنی معجب نه، غریب بود، مثلاً چطور ایشان در یک همچنین قضیه‌ای این طور نظر می‌دهند. خُب آنها هم که مصلحت‌ها را نمی‌گفتند، یعنی نمی‌توانستند بگویند فقط می‌گفتند: بکن، نکن، انجام بده، نده!

سپردن انسان دستش را به دست یک ولی خدا معنایش این است، معنایش این است: که من نسبت به مصالح خودم و نسبت به منافع خودم و نسبت به مضار خودم و موانع خودم اطلاع ندارم، معنایش این است. اگر اطلاع داشتم [به استاد] نیازی نبود، چه احتیاجی دارد؟، هرکسی می‌رود کار خودش را می‌کند و نیازی هم نیست. این مطلب همین قضیه‌ای است که خیلی ما نسبت به آن توجهی نداریم و تمام فکر و ذکر و تصوّر ما متمرکز روی اعمال عبادی در مطالبی است که گفتم، به آنها متمرکز است.

در حالی که نود درصد قضیه، نود و پنج درصد مسئله به رفتاری که یک شخص انجام می‌دهد و کیفیت توجهی که نسبت به یک مسئله دارد و اتّجاهی که نسبت به یک قضیه دارد بستگی دارد و

پنج درصد چیزهای دیگر و مسائل دیگر است.

یک بنده خدایی بود سال‌های سال است، هی به ما مثلاً [می‌گفت] که آقا ما در راه آقا هستیم و ...
مخدره فاضله‌ای هم هست، درس خوانده و اهل اطلاع هم است ده سال پیش گفتم: شما این کارها را نباید انجام بدهید! یک مسائلی بود. یکی از کارها این بود که: نسبت به کارهایی که دیگران می‌کنند شما نباید توجه کنید، به خودت نگاه کن، اینکه او چه می‌کند به او کار نداشته باش، به خودت نگاه کن، چه بد می‌کند و چه خوب! شما در روز قیامت همه نگرانی‌ات این است که از شما پرسند: فلان عمل را دیدی چرا تذکر ندادی؟! گفتم: آن بر ذمه من، بنده تضمین می‌کنم کاری با تو نداشته باشند. خوب است؟ تضمین می‌کنم دیگر! کاری به کار افراد نداشته باش!

ده سال می‌گذرد یا بیشتر دوازده سال، همانجا سر جایش است تکان هم نخورد، نماز شبش هم ترک نشده، یونسیه‌اش هم ترک نشده می‌دانم یعنی می‌دانم ترک نشده نماز شبش ترک نشده، قرآنش

ترک نشده! کارهایی که انجام داده ... چرا؟ چون به آنکه گفتم عمل نکرده! و مرتب نامه می نویسد که آقا من این هستم، این هستم، فلان ... گفتم: بابا من یک حرف به تو زدم الآن هم می زنم: دوازده سال که سهل است اگر صد و بیست سال دیگر هم بگذرد حرف من صد و بیست سال دیگر همین است که الان به تو می گویم، می خواهی بروی سراغ کس دیگر برو! از من همین بر می آید که می گویم، به آن که می گویم گوش ندادی، صد و بیست سال دیگر هم ذکر بگویی همینی هستی که الآن هستی؛ هیچ فرقی و تفاوتی نمی کند؛ چرا؟ چون سلوک نکردی، سلوک آن است که گفتم بکن.

حالا آدم هی نماز بخواند، هی نمی‌دانم مسائل و ... آن اصلی را بایستی که انجام داد و آن مسئله است که آدم را جلو می‌برد، البته نماز و عبادات این حال انسان را تثبیت می‌کند، اما مهم آن مطلب است.

ما همین مطلب را در زمان مرحوم آقای حداد هم می‌دیدیم، این قضیه را می‌دیدیم، علت اینکه مرحوم آقا از بین شاگردان آقای حداد موفق بودند این بود که به این مسئله و این قضیه عمل کردند. ایشان کاری نداشتند. یک وقت تکلیفی به ایشان می‌کند: آقا برو این حرف را به فلان کس بزن. این یک حرف دیگر است، یک وقت نه تکلیف نمی‌کنند به آدم، آدم مگر مجبور است؟ سرش که درد نمی‌کند که دستمال ببندد، دستمال را برای سری می‌بندند که سر درد بکند یا زخم شده باشد، ولی سری که درد نمی‌کند که نمی‌آیند دستمال ببندند.

این يك آفتی است که ما به این قضیه مبتلا می‌شویم؛ ما وقتی که وارد می‌شویم بر يك بزرگی وقتی که به يك بزرگی می‌رسیم، به همه کس کار داریم

غیر از خودمان، از در و پنجره خانه‌اش گرفته تا قالی و دستشویی و آشپزخانه و مداد و خودکار و که می‌آید، که می‌رود، چند تا دوست دارد، چند تا ارتباط دارد چندتا... بابا چه خبر است؟ عمرت گذشت به خودت برس! شما وقتی دارید می‌روید دکتر هیچ تابه‌حال شده وقتی این همه مریض نشسته بلند شوید یکی یکی بروید سراغ آنها: آقا شما چه‌تان است؟ می‌گوید: برو بابا بگذار در باز شود زودتر من بروم مرا ویزیت کند و بروم خانه‌ام! به من چه ربطی دارد که این سرش درد می‌کند، قلبش درد می‌کند، روده‌اش درد می‌کند، زیر روده‌اش بالای روده‌اش، به آن کاری ندارم. من بروم کارم را راه بیندازد، زودتر نوبت من کی می‌شود! تا حالا دیده‌اید؟ چرا؟ چون آن کسی که به مطب می‌رود درد دارد، نمی‌رود آنجا آب هویج و بستنی بخورد، درد دارد برای دردش به مطب می‌رود، چون درد دارد نگاه به کسی دیگر نمی‌کند فقط نگاه به خودش می‌کند.

ما که پیش آقا می‌رفتیم درد نداشتیم، همه‌مان

درد نداشتیم! لذا به همه نگاه می‌کردیم غیر از

خودمان، بعکس دکتر و طبیب عمل می‌کردیم، آقا
این چیست؟ که آمده؟ چه کاره است؟ شغلش
چیست؟ چیزی، خبری هست، آن یکی کیست؟ به
تو چه این کیست؟! چه کار داری این کیست و آن
کیست؟! ... خودت کی هستی، چی هستی، مرضت
چیست، دردت چیست، مسئله‌ات چیست؟ نگاه به
خودت بکن، به کسی دیگر هم نگاه نکن، به کسی
دیگر هم نگاه نکن. این شعری که هست که:

آب کم جو تشنگی آور به دست *** تا بجوشد

آب از بالا و پست^۱

این به همین مسئله اشاره دارد. می‌گوید که:

اگر آبی بخواهی و به دنبال آب بروی ولی تشنه

^۱ مثنوی معنوی، دفتر سوم

نباشی فایده ندارد، حالا الآن در این تُنگ آب
است من برداشتم یک مقداری بیشتر از این آب در
اینجا ریختم، چقدرش را خوردم؟ یک قُلش را
خوردم، تشنه نیستم، وقتی تشنه هستم آن وقت این
لیوان را پر می‌کنم، وقتی تشنه نیستم همین‌طوری
تفنی یک‌خرده می‌ریزیم در لیوان، حالا یک‌خرده
نگاه می‌کنیم، لیوان را نگاه می‌کنیم ببینیم حالا کی
تشنه‌مان می‌شود.

باید اوّل تشنه شد، طلب در انسان پیدا شود،
تشنگی پیدا شود، درد پیدا شود، آن وقت تا سراغ
درمان می‌رود با تمام وجود می‌رود. وقتی که رفت
دید قلبش مریض است اگر گفت: آقا این قدر باید
پول اکو بدهی برای قلبت، می‌گوید: می‌دهم.
این قدر باید پول بدهی برای عکس‌برداری او
می‌گوید: می‌دهم، این قدر باید پول بدهی برای
تست ورزش می‌گوید: می‌دهم، این قدر باید پول
بدهی برای ویزیت! می‌دهم، این قدر پول برای دوا
باید بدهی! می‌دهم، این قدر پول برای بیمارستان باید
بدهی! این قدر پول برای آنژیو باید بدهی! تا به بالا

و بالاتر و ... همه را می گوید: می دهم! چرا؟ چون می بیند قضیه شوخی نیست، اگر یک جا بگوید من پول نمی دهم می گوید: نده خُب برو. چون مسئله شوخی نیست. می گوید: هر چه بگویی می دهم، اوّل از اکو گرفته و آزمایشات و هی برو بالا بالا بعد می گوید: که آقا کم کم باید بستری شوی، می گوید: باشه بستری هم می شوم. چون مسئله جدی است می گوید: می دهم، اگر بگویند: آقا پول نداری خانه ات را بفروش می گوید: باشه خانه را می فروشم، من خانه را برای چه می خواهم، برای اینکه زندگی کنم وقتی بمیرم خانه را می خواهم چه کار؟ می گوید: آقا باید پول بدهید و بروید بای پس^۱ کنید، می گوید: باشه اشکال ندارد.

یک روز با مرحوم آقا در طهران بودیم، دو نفر آمدند خدمت ایشان، که یکیشان مقداری پهلوان هم بود. بعد از یک مدتی من دیدم این قضیه را دیگر خیلی عادی گرفته، مسئله را خیلی عادی و

^۱ فرهنگ معین، بای پس: نوعی عمل جراحی که در آن برای تغییر مسیر یکی از جریان های طبیعی بدن مجرای فرعی در محل پیوند می زنند.

رفت و آمد و ارتباط و همین قدر که اینجا باشد دیگر
روی هم رفته [بد] نیست، بعد هم دیگر رفت! یعنی
دیگر از حد عادی هم یک مقداری خارج شد و دیگر
رفت! یک روز با ایشان [مرحوم آقا] همدان بودیم
من دیدم صحبت می کردند و منظورشان این شخص
بود، می گفتند: بعضی ها که اینجا می آیند فقط می آیند
یک چرخشی بکنند، یک گشتی بزنند، وقتی دیدند
که به آنچه را که مورد نظر است نمی رسند طبعاً
می روند. بعد فرمودند که: انسان نمی خواهد دیگر
اصلاً یادی از آنها بکند، نمی خواهد یادی از آنها
داشته باشد. همین یک چرخشی می آیند می زنند من
فهمیدم منظورشان چیست، اسم نبردند ولی من
متوجه شدم فقط یک گردشی بکنند، یک چرخشی
بزنند و بعد هم بروند.

ولی بعضی‌ها می‌آیند و یک چیزی می‌فهمند،
یک چیزی حالیشان می‌شود، آنها می‌مانند. آنهایی که
یک چیزی حالیشان می‌شود و می‌فهمند و احساس
می‌کنند خبری هست، اینجا یک خبری هست اینجا
یک قضیه‌ای هست و آنها می‌مانند و پای‌بند می‌شوند
و متعهد می‌شوند و می‌ایستند، پایش هم می‌ایستند
تا هر جایی که رسید می‌ایستند.

این پایش ایستادن، خیلی مسئله مهمی است
خیلی، که انسان بایستد **إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ**
اسْتَقَامُوا ... الأحقاف، ۱۳ این **اسْتَقَامُوا** در آن این نکته
است، **قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ** یعنی خداست، ضبط صوت هم
می‌گوید **رَبُّنَا اللَّهُ** شما در آن بخوانید **رَبُّنَا اللَّهُ** این را فشار
بدهید می‌گوید **رَبُّنَا اللَّهُ** نه، این **ثُمَّ اسْتَقَامُوا** یعنی پای
کار ایستادند پای قضیه ایستادند، آنجایی که اگر يك
مطلبی را مطرح می‌کردند ممکن بود که بر مذاق عده‌ای
خوش نیاید، گفتند خوش نیاید، نه اینکه يك خرده
خوش نیاید و حالا اینجا را يك خرده بالا و پایین کنیم
و حالا می‌رویم سراغ بعدی، این را حالا يك خرده ...

فقط يك قضيه‌ای که نیست، نه آقا قضيه دوّم هم اتّفاق می‌افتد مجبوری آنجا هم کوتاه بیایی، این نیست که فقط يك قضيه در عمرت برایت اتّفاق بیفتد تا بگویی: حالا در این قضيه ما چشممان را می‌بندیم؛ نه آقا هفته دیگر قضيه دوّم اتّفاق می‌افتد باید آنجا هم ببندی، يك ماه دیگر يك قضيه دیگر اتّفاق می‌افتد دیگر همه‌اش چشم‌هایت را می‌بندی دیگر نمی‌توانی باز کنی، کار به اینجا می‌رسد!

در جریاناتی که بعد از فوت مرحوم آقا اتّفاق افتاد ما با این مسئله مواجه بودیم، یعنی افرادی که اینها می‌بایست بیایند در وسط و بگویند و صحبت کنند و ... این یکی کشید کنار و آن یکی هم کشید کنار، آن یکی هم عافیت‌طلب ... علی ماند و حوضش.

یک روز یک قضيه اتّفاق افتاده بود یعنی آخرین قضيه‌ای که در طهران اتّفاق افتاد که دیگر بعد از آن اصلاً مسئله صورت دیگری پیدا کرد؛ یک شخص محترم و معنون که در میان همه صاحب وجه بود او هم در آن جلسه حضور داشت، آقا این جلسه

گذشت و گذشت و گذشت و ختم به خیر نشد،
یعنی ختم به سوء شد! بعد از دو روز او مرا دید و به
من گفت: آره من می خواستم آن روز بگویم آقا به
فلان کس ... همین طوری ... گفتم: قربان عمه ام
بروی! الآن بعد از سه روز دارد به من می گوید: من
می خواستم آن روز بگویم! خیلی لطف فرمودی!
یک دفعه از این ناپرهیزی ها نکنی، یک وقت طوریتان
نشود، می خواستم بگویم! زبان نداشتی بلند بشوی
آنجا بگویی که آقا این چه حرف هایی است؟
می خواستم بگویم!

بله دیگر پیغمبر هم اگر "می خواست بگوید"

کسی کاری با او نداشت. امیرالمؤمنین هم اگر"

می خواست بگوید "مثلاً به معاویه ... امام حسین هم

اگر "می خواست به یزید بگوید" یزید که با

امام حسین در نمی افتاد، می گفت: خیلی خُب
شما فقط همین طور بخواه! ما مخلصت هم هستیم،
کاریت نداریم. می خواستم بگویم! خیلی عالی
است! دیگر عمر سعدی در کار نبود، ابن زیادی دیگر
در کار نبود چون امام حسین می خواست به یزید
نصیحت کند، ولی نشد دیگر زمینه پیش نیامد،
صلاح نبود، می خواست دیگر.

آنجا بود که من به یاد حرف مرحوم آقا به خودم
افتادم که فرمودند: برو به خودت برس و به کسی نگاه
نکن! دیدم ای بابا ما را باش، تا حالا به چه کسانی دل
خوش کرده بودیم. می خواستم! می خواستم! خُب
اینها همه خوب بود.

مرحوم آقا اصلاً در این زمینه و در این مسئله
خیلی توجه می کردند، در مبانی شان، در
[فرمایشاتشان] که: به خودتان توجه کنید، به
خودتان برسید، به خودتان نگاه کنید، به خودتان
مسائل را تطبیق بدهید و خودشان این کار را هم
می کردند. مثلاً من دقیق یادم هست که در اتاق
نشسته بودیم مرحوم آقای حداد وقتی صحبت

می‌کردند مثلاً یکی چایی می‌ریخت، از سماور می‌خواست چایی بریزد چایی پخش کند، آن هم آنجاست نه اینکه نیست، بالاخره او می‌خواهد جای آن اتاق را پخش کند نه اینکه جای دیگر را، یکی خوش بود به اینکه در اینجاست، حالا آقای حداد می‌خواهند حرفی بزنند یا می‌خواهند نزنند. یا مثلاً اگر ایشان حرفی زدند حالا بگویند چیزی برای خودشان دارند می‌گویند! خب بگویند، ما اینجا هستیم دیگر، خوش هستیم... اما در میان اینها آنکه می‌دیدم وقتی دارند صحبت می‌کنند تمام چشمش و توجه‌اش به ایشان است مرحوم آقا بود، یعنی مرحوم آقا تمام مطالب ایشان را می‌گفتند که این مال من است و من الآن بینم که الآن چه از این دهان خارج می‌شود، از این زبان چه دارد بیرون می‌آید.

آن بنده خدایی که دنبال چایی دادن بود آن هم به همان فیض خودش می‌رسید، آن که به همین که اینجا باشد [دلخوش] بود او هم نصیبی به همان حد داشت، نه اینکه ندارد، نصیب دارند، اما آن که می‌برد کیست؟ این آن که فقط دارد این جوری نگاه

می‌کند او برده است، مجلس را او برده است، مصاحبت با این بزرگ را او برده است و من در آن موقع می‌دیدم، من در آن موقع با همان سن کم می‌دیدم افرادی که در آنجا هستند و خلاصه هیئتی دارند عمل می‌کنند، یعنی وقتی افرادی که در جلسه بودند تعدادشان کم می‌شد اینها حالشان یک جور بود، زیاد می‌شدند یک جور دیگر بود، وقتی در مجلس افراد زیاد می‌آمدند یک قسم بودند ... اینها هیئتی است دیگر، این طریق هیئتی است که این طور [فکر] می‌کنند.

امیرالمؤمنین علیه السلام برایش فرق نمی‌کرد

آن زمانی که پیغمبر فقط خدیجه و علی را داشت،

سیزده سال در مکه؛ و وقتی که آمد در آنجا و وقتی که بیرون می‌رفت مردم بدرقه و مشایعتش می‌کردند و وقتی که می‌آمد استقبال می‌کردند و گوسفند می‌کشتند و ... برایش فرقی نمی‌کرد هر دو یکی بود، او دارد به پیغمبر نگاه می‌کند، کمی و زیادی برای او تفاوتی نداشت، آن وقت اینها هستند که مطلب را می‌گیرند و می‌برند.

کجا رفتیم؟!

رفقا گفتند که آقا [در مشهد] بمانید، این ماه رمضان اینجا بمانید، همان طوری که ما [هر سال] در اینجا بصورت تصویری با شما هستیم حالا قمی‌ها امسال ... یک ماه رمضان هم در مشهد بمانید. واللّه ما که ... کور از خدا چه می‌خواهد در کنار امام رضا علیه السلام، ولی خُب دیگر نمی‌شود بالاخره سایر مسائل و رعایتش ... ما که خیلی دلمان می‌خواهد! مرحوم آقا فرموده بودند که: فلانی برمی‌گردد اینجا [مشهد]! دیگر حالا نمی‌دانیم آن وقتش کی است و چیست، نمی‌دانیم!

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ